

نمیدانم چه گلی بود اما همین میدانم که زیبا بود. عطرها نداشت طراوت نداشت
 شیرین نباشی در آن نمیگشت اما زیبا بود. زیبا بود بحدی که چشم من دل از
 آن نمیکند. هر چه ~~بیشتر~~ نگاه میکردم بیشتر فریفته زیبائی آن میشدم. دست
 طبعیت آنرا نساخته بود. باغبان آنرا نیز ورده بود. نسیم سحرگامی آنرا نوازش
 نکرده بود اما زیبا بود. نمیدانم امواج رنگی آن چه ~~چگونه~~ تیری در تارهای قلب
 من ~~نموده~~ نموده بود که یکدفعه با یک موسیقی آسمانی مترنم شد. هر چه فکر کردم
 چرا آن گل اینهمه زیباست نتوانستم دلیلی پیدا کنم و خوبم شد. چه اگر موفق
 میشدم آن موسیقی آسمانی خاموش میشد.

دست بشر آنرا ساخته بود و دست بشر آنرا بآن جای بی نظیر گذاشته بود
 و چشم بشر بود که بآن نگاه میکرد. اما احساسی که از آن حاصل میشد احساس
 عادی بشری نبود یا احساس عادی من نبود. احساسی بود که آدم را بزندگی علاقمند
 میکند و بزرگترین اشکالات کوچکتر از یک پرکاه میماند. خدارا شکر که چنین
 استعدادی در بشر نهاده شده است و گرنه فراموش میکرد که زنده است و از بن بست
 جریان خواب خوراک - کار از گاو عصار ~~یک~~ با آن طرف تو نمیکند بهشت
 خدارا شکر که چنین دقایقی در زندگی هست که انسان را به نیروی جاذبه زمین
 فائق میکند.

ای گل فیروزه رنگ تو مرا ~~تا همیشه~~ ^{نیه} بیاد بهشت از دست رفته انداختی.